

● محمدعلی سپانلو

شاملو و کانون نویسندگان ایران

از میدان بهارستان وارد خیابان صفی علیشاه شدم تا در کمرکش آن به دفتر مجله‌ی «خوشه» برسم که حدود نیم ساعت پیش با شاملو قرار ملاقات درباره‌ی امر مهمی گذاشته بودم.

در این پیاده‌روی ده دقیقه‌ای وقایع ماه‌های اخیر را مرور می‌کردم؛ در آغاز زمستان، زمستان سال ۱۳۴۶، رادیوی دولتی اعلام کرد که به زودی «کنگره‌ی ملی



نویسندگان ایران» در حضور علیاحضرت شهبانو تشکیل می‌شود. از این تاریخ اتفاقاتی که طی دو ماه تا اول اسفند همان سال افتاد، نخستین گام‌های خفیفی بود که به تشکیل کانون نویسندگان ایران می‌انجامید. این اتفاقات را من پیش از این در کتاب خودم «سرگذشت کانون نویسندگان ایران» به نحوی نسبتاً مشروح توضیح داده‌ام. خلاصه آن که بحث برخاست که مسلماً چنین کنگره‌ای از شاعران و نویسندگان سر در آخور رژیم تشکیل خواهد شد زیرا بدنه‌ی اصلی ادبیات آن روز ایران شرکت در چنین کنگره‌ای را دون شأن خود خواهد دانست. سپس صحبت بدانجا انجامید که این امتناع را باید به طور رسمی اعلام کنیم.

چندین جلسه‌ی بحث و تبادل افکار منجر شده بود به جلسه‌ی روز اول اسفند که در این روز ۹ نفر نویسنده متنی تهیه کردند که به آن «بیانیه‌ی نویسندگان ایران» نام دادند. در این متن شرکت در کنگره به دو دلیل تحریم شده بود: دلیل اول این که باید آزادی بیان برابر قانون تأمین شده باشد، که البته نشده است. دوم این که به جای دولت باید اتحادیه‌ی قانونی از نویسندگان مستقل و ناوابسته برگزارکننده‌ی چنین کنگره‌ای

باشد. متن این بیانیه و حتی عکس امضاهای ذیل آن بارها به چاپ رسیده است.

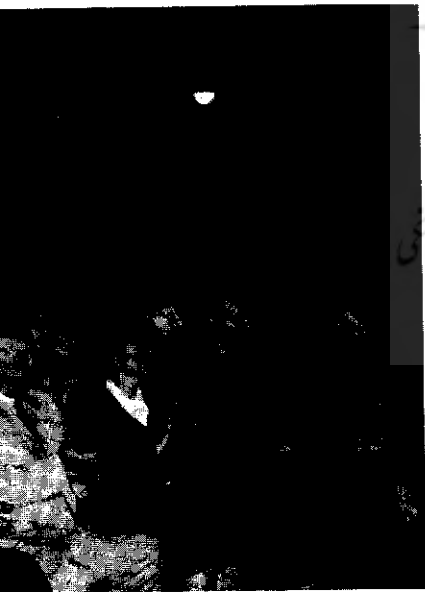
۹ نفر حاضر در جلسه ۹ نسخه از این اعلامیه را امضا کردند و هرکس یکی از آن را گرفت تا ببرد و از نویسندگان آشنای خود امضا بگیرد. البته یکی هم به من رسیده بود و در عالم جوانی فکر می‌کردم که اگر امضاها ی چاق و چله یعنی امضای نویسندگان ممتاز را من گرفته باشم خود افتخاری است. شاملو یکی از نخستین نام‌هایی بود که می‌خواستم امضایش را به آن ۹ نفر اضافه کنم، اما پیش از آن از رویایی که در خیابان سینا همسایه‌ی ما بود در محله امضا گرفتم و سپس از نصرت رحمانی در کافه فیروز، اکنون رهسپار دفتر مجله‌ی خوشه بودم.

در آن راسته با یک تیر سه نشان می‌شد زد: نادرپور شاعر معروف و از مدیران وزارت فرهنگ و هنر، بهمن محصص نقاش مطرح که اقامتگاهش در همان حوالی بود و احمد شاملو که جا و مکان درست و حسابی نداشت و در دفتر مجله‌ی خوشه بهتر می‌شد پیدایش کرد.

اگر به سبک داستان نویسان امروز بخواهم زمان خطی را به هم بزنم می‌توانم اول ماجرای امضا گرفتن از نادرپور را بنویسم. برگ بیانیه‌ای که اقلاً ۱۲ امضا پای آن بود، به خصوص امضاها ی رقیبانی از نوع شاملو و رحمانی، را در دفتر شیک او در وزارت فرهنگ و هنر جلوی چشم گذاشتم و خود در صندلی کناری نشستم و به او چشم دوختم. کمابیش وضع حساس نادرپور را درک می‌کردم زیرا علاوه بر این که مثل ماها منتقد سرسخت رژیم نبود یکی از مدیران سطح بالای وزارتخانه‌ای به شمار می‌آمد که علی‌الاصول بایستی برگزارکننده‌ی کنگره‌ی کذایی باشد.

هنوز نشسته‌ام و او را که از شدت تمیزی برق می‌زند نگاه می‌کنم. آرنج‌هایش را جووری روی میز گذاشته که آستین کشش چروک نشود. عینکش تمیزترین عینکی است که در عمرم دیده‌ام و گره‌ی کراواتش راحتی برخلاف کارمندان و سواسی که کمی آن را شل می‌کردند دست نزده است. گمان می‌کنم حداقل ۳ بار متنی را که خواندنش ۲ دقیقه طول می‌کشد با دقت مطالعه می‌کند. حدس می‌زنم که نگاهش به خصوص روی نام‌های آل احمد و شاملو که محبوبیتی چندبرابر او نزد نسل نو پدید داشتند مکث کرده است. آخر کاغذ را روی میز می‌گذارد، سرش را می‌آورد بالا و با همان لحن فاخر و فرهیخته‌اش می‌پرسد: «قضیه چیست؟» با شکیبایی برایش توضیح می‌دهم. دلایلی را که می‌دانم از پیش بر آن واقف است، او هم گوش می‌دهد. انگار با گذران وقت چشم انتظار حادثه‌ای است که روند این ملاقات را به هم بزند، اما حادثه‌ای در کار نیست. از ساختمان باشکوه فرهنگ و هنر همه‌می دور دست کارمندان، خنده‌های گوشه کنار و صدای

خفیف کفش‌ها در راهرو اتفاقی است روزمره و در بیرون روز درخشان و ملایم اسفند ماه، بهترین ماه پایتخت ایران، در جریان است. من در پایان عرایض مفصلم چنین می‌گویم: «لطفاً امضا بفرمایید.» نادرپور دو کف دستش را کمی بالا می‌آورد و انگشت‌هایش را هماهنگ با سرش تکان می‌دهد، مثل این که از دادرسی نامریی پیرسد «دیگر چه کار می‌توان کرد؟» حالا نوبت امضا کردن است. هرگز در عمرم ندیده بودم که برای باز کردن در یک قلم خودنویس این همه وقت صرف شود. خدا خدا می‌کردم که زنگ تلفن



تمام تلاش‌های دقایق گذشته را باطل نکنند و مجبور نباشم از تو توضیح بدهم. ته دلم می‌دانستم که عقل کرده‌ام قبل از او از رقبای ادبی اش امضا گرفته‌ام و نیز خدا خدا می‌کردم که مردی که در تمیزی و سواس دارد پیش از امضا کردن به صرافت شستن دست‌هایش نیفتد. حالا قلم روی کاغذ است اما می‌بینم که مرتب حرکت می‌کند. این چه امضایی است که تمام نمی‌شود؟ و حقیقتاً امضای نادرپور در عین ظرافت پر از خطوطی است که آن را به یک طرح نقاشی شبیه می‌کند. از او تشکر می‌کنم و کاغذ را تقریباً از دستش بیرون می‌کشم.

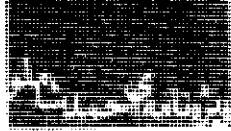
اما همه‌ی این‌ها بعد از گرفتن امضا از شاملو اتفاق افتاد.

از حاشیه‌ی صفی‌علیشاه، از جلو کتابفروشی معرفت که سراسر ویتترین اش را با چاپ تازه‌ی کتاب «تحصیل‌کرده‌ها» تزیین کرده بود و سپس از جلو آن جگرکی که وعده‌گاه نسل شاه‌آباد گرد آن روزگار بود به سمت بالا می‌روم و سرانجام در کمرکش خیابان، دست راست، به دفتر و چاپخانه‌ی خوشه می‌رسم. اینجا یک خانه‌ی مسکونی بوده است که بعدها تبدیل به مؤسسه‌ی خوشه شد. دو سه پله از پیاده‌رو و بالا می‌رفتیم، از در نیمه‌بازی تو می‌رفتیم که به دالان کوتاهی باز می‌شد. دو سوی دالان دو اتاق بود یکی دفتر مدیر، دکتر عسگری، و اتاق روبرویی دفتر شاملو، سردبیر، که علاوه بر میز کار میز دراز دیگری هم در آن قرار داشت و نشان می‌داد که اگر جلسه‌ی هیأت تحریریه‌ای تشکیل شود در همین اتاق خواهد بود. اگر دالان را مستقیم می‌پیمودیم به چند پله می‌رسیدیم که به حیاطی پائین‌تر از سطح کوچه فرود می‌آمد. کف حیاط آجر فرش نامرتبی داشت. حوض سیمانی گردی وسط حیاط بود با آب سبزی که اندکی از پاشویه‌ها بالاتر بود. فکر نمی‌کنم که گریه‌ی کثیفی از شعرهای نصرت رحمانی بیرون آمده و کنار حوض پر سه زده باشد. بوی سحرانگیز مرکب چاپ در حیاط می‌گذشت، زیرا درست در روبرو (یا شاید دست چپ؟) دو اتاق بر روی دو زیرزمین قرار داشت، این اتاق‌ها و زیرزمین‌ها مجموعاً حروفچینی و ماشین چاپ مؤسسه‌ی خوشه را در خود جای داده بود. بالای حیاط آسمان با فیروزه‌ای عمیق‌اش آئینه‌ی عید فرارسنده بود و من از زلالی آن فال می‌زدم که در گرفتن این امضا نیز موفق خواهم بود.

تقه‌ای به در دست راست دالان زدم و درون رفتم. تصویر شاملو را مکرر دیده بودم و بعدها نیز خواهم دید. او آدم گرمایی بود و در حالی که من زیر کت ژاکت به تن داشتم شاملو یک بلوز تریکوری آستین کوتاه به رنگ بژ با راه‌های ارغوانی به تن کرده بود؛ به جارختی پایه دار گوشه‌ی اتاق نیز کاپشنی آویزان بود که او در هر فرصتی از تن به درمی‌آورد. موهای انبوهش هنوز جوگندمی بود. گرچه هنوز جوان بود، با وجود دندان‌هایی که تازه کشیده بود، هاله‌ای از شکوه سال‌های بعدی پیرامون او شکل می‌گرفت.

پشت میز نشسته بود و مثل همیشه با دقت چیزی می‌نوشت و سیگاری در زیرسیگاری کنار دستش دود می‌کرد. قلم را به دست چپ داد، برخاست و از پشت میزش با من دست داد و بعد در پاسخ تعارف‌های من گفت: «قربان تو، یک دقیقه صبر کن.» من نشستم و تقریباً بلافاصله آبدارچی خوشه با دو استکان چای وارد شد. او جمله‌اش را تمام کرد و من چایی‌ام را. در پاسخ نگاه پرسیش بیانیه را جلو چشمش روی میز





گذاشتم. همان طور که شاملو سرسری متن را مرور می کرد من همان جملات تکراری را در باره‌ی انگیزه‌ی ما و سبب نگارش بیانیه برایش ردیف می کردم. معمولاً شاملو در پاسخ چنین پیشنهادهایی پیشنهاد تندتری می داد. این را سال‌های بعد هم تجربه کردم، ولی قصد او نه نفی پیشنهاد نخستین بل پروازی بلندتر، هر چند مشکل تر و برخی اوقات ناممکن بود. درست یادم است گفت این کارها فایده‌ای ندارد و من دوباره مطلبم را مکرر کردم و به آن افزودم که این پله‌ی اول خواهد بود. هنوز آن کاغذ اصلی را دارم، شاملو پشت میز استاد و با قلم سبز امضایی انداخت که امروزه مثل یک کتیبه‌ی سنگی مشهور است. مرا بوسید و گفت چند دقیقه بعد برمی گردد و رفت به طرف حیاط، اما من منتظر نماندم در راهرو با او خداحافظی کردم چون کار مهم دیگری هم داشتم و آن ملاقات با نادرپور بود.

از آنجا که می خواهم از شاملو فقط در ارتباط با کانون نویسندگان ایران یاد بیاورم باید از سر حوادث یک سال بگذرم. شاملو در هیچ کدام از جلسات ما برای نگارش مرام نامه، اساسنامه‌ی داخلی، انتخاب هیأت دبیران و سخنرانی‌هایی که در تالار قندریز برگزار شد شرکت نکرد. زندگی آن روزگار او آشفته تر از آن بود که فرصت بیابد، اما هنگامی که در زمستان سال ۱۳۴۷ نخستین گردهمایی بزرگ کانون نویسندگان در تالار دانشکده‌ی هنرهای زیبا در ستایش نیما یوشیج تشکیل می شد ما جوانان برگزارکننده اصرار داشتیم که همه‌ی نویسندگان سرشناس آن دوران از جمله آل احمد و شاملو حتماً در مراسم حضور یابند؛ در آن برنامه قرار بود پس از خیر مقدم خانم سیمین دانشور سه سخنرانی به وسیله‌ی سیاوش کسرای، رضا براهنی و محمد حقوقی پیرامون وجوه کلی شعر نیما ایراد شود. کسرای در واقع نایب مناسب به آذین بود، در مقابل اصرار ما جوانان که طالب حرف زدن خود او بودیم او پیشنهاد کرد که نوبت را به کسرای بدهیم و نیز رضا براهنی به نوعی جانشین آل احمد شد. آل احمد می گفت علاقه‌ای به سخنرانی ندارد و پیشنهاد کرد که براهنی که قلم روان و آماده‌ای



داشت این نقش را به عهده گیرد، البته اصرار ما که آل احمد حتماً باید مقابل جمعیت قرار بگیرد به آنجا انجامید که او بپذیرد در آخر کار به سئوالات جمعیت پاسخ دهد و به قول خودش مجلس را برچیند. در فاصله‌ی میان سخنرانی‌ها و برچیدن مجلس به وسیله‌ی آل احمد قرار بود نزدیک به ۲۰ شاعر نیز شعرهای نیما را بخوانند که یکی از آن‌ها شاملو بود.

به احتمال فراوان مشغله‌ی فراوان شاملو در این وعده هم اثر کرد، او آن قدر دیر رسید که بعد از حرف‌های آل احمد شعر خواند. من در گزارش «شب نیما» در کتابم متن گفت و گوی آل احمد را از نوار پیاده کرده به

چاپ رسانده‌ام. می‌شنویم که از میان جمعیت جوانی چپ‌گرا (احتمالاً محمد خلیلی) در پوشش سؤال از آل احمد به خرده‌گیری از شاملو پرداخته‌است که چرا کسی که آن چنان شعرهای خطابی و اجتماعی می‌گفت در این اواخر به اصطلاح واداده و فقط شعرهای عاشقانه و شخصی می‌سراید. شاید انگیزه‌ی اصلی این نوع انتقاد از شاملو (همچنان که خود او روزی شفاهاً برای من تعریف کرد) چنین بود که چند سال پیش از آن مجبور شده‌بود با تهدید و فشار سازمان امنیت چیزی علیه سخنان خرو و شجف دبیرکل آن زمان حزب کمونیست شوروی بنویسد. اندکی پس از آن نیز شاملو یک سلسله یادداشت در مجله‌ی فردوسی نوشت که هرچه تاکنون از این حضرت درباره‌ی وظیفه‌ی شعر صادر شده دیگر از اعتبار ساقط است و خودش مضمون و پیام «شعری که زندگی است» را رد کرده‌بود. تمام این ماجراها موجب می‌شد که جوان‌های چپ‌گرا به خصوص شاملو را به خاطر قطع رابطه با آن حزب معروف تخطئه کنند. نوار آل احمد نشان می‌دهد که در میانه‌ی بگو مگو درباره‌ی شاملو خود او وارد سالن شده‌است چون آل احمد می‌گوید: «شما زیاده‌روی می‌کنید دوست عزیز! خوش بختانه آقای شاملو خودشان آمدند و می‌توانید از ایشان پیرسید». آل احمد با چند جمله‌ی دیگر در میان هیاهوی جمعی از حاضران جایش را به شاملو داد و آنگاه سکوت سنگینی آمیخته با انتظار پدید آمد. گمان می‌کنم شاملو یک دو جمله بیشتر نگفت، چیزی به این مفهوم که در این شعرها هرکس نقش خودش را پیدا می‌کند و سپس چهار شعر از نیما قرائت کرد.

نیم ساعت قبل در شعرخوانی شاعران، اسماعیل شاهرودی یک بار مجلس را با لحن شورانگیز خود در روایت «وای بر من» به شور بزرگی آورده بود و شاملو به سهم خود آنچنان با قرائت «شامگاهان که رؤیت دریا» بر جماعت اثر گذاشت که شوری از نوع دیگر پدید آمد، شاهرودی شور سیاسی پدید آورد و شاملو شور عاطفی و این دومین باری بود که جمعیت جادوی حضور و کاریزمای او را از نزدیک لمس می‌کرد (بار اول پیش از تولد کانون بود که خود داستان دیگری است).

باز هم از زمان‌ها بگذریم. نسل‌ها آمدند و رفتند و خورشید همچنان در نگاه ما گذرگاه خویش را دور زد. در سال ۱۳۴۹ فصل اول کانون نویسندگان به تعطیلی کشانده شد و در تجدید حیات آن در سال ۱۳۵۶ شاملو در ایران حضور نداشت. پس از انقلاب و تغییر رژیم در اوّل سال ۵۸ به ایران بازگشت و بلافاصله در انتخاباتی که در بهار همان سال انجام گرفت به عنوان یکی از ۵ عضو اصلی هیأت دبیران برگزیده شد و سال ۵۸ چنان که کتاب من شهادت می‌دهد سال پیش آمدن اختلافات بزرگ مسلکی در کانون بود، اختلافاتی که سایه‌ی خود را از بیرون بر حیات نویسندگان ایران می‌انداخت. در این سال متون بسیاری به امضای کانون نویسندگان ایران منتشر شده‌است. انشای طنزآمیز بعضی متون که با مثل‌ها و روایت‌ها در آمیخته دال بر آن است که پیش‌نویس آن‌ها را شاملو نوشته‌است و من نسخه‌ی خطی برخی از آن‌ها را هنوز هم دارم. در جبهه‌بندی سیاسی جدید در کانون شاملو چشم و چراغ آن گروه حساب می‌شد که ضمن احترام به بسیاری ارزش‌های چپ قیومیت هیچ قدرت خارجی را نمی‌پذیرفتند. جناح مخالف مستقیم و غیرمستقیم می‌کوشید شاملو را لجن مال کند ولی او با سکوت هشیارانه‌ای از درگیری مستقیم احتراز می‌کرد و این نقش را معمولاً دو تن دیگر از دبیران کانون یعنی غلامحسین ساعدی و باقر پرهام به عهده گرفته بودند. پس از وقایع معروف به اخراج و انشعاب در کانون، که یک گروه ۳۶ نفری از آن جدا شدند و خود «شورای نویسندگان» را تشکیل دادند، به نظر می‌رسید که طوفان‌ها در کانون فروکش کرده‌است. به همین دلیل در انتخابات سال ۵۹ شاملو و چهار دبیر دیگر که محبوبیت بسیاری بین اعضا یافته بودند در انتخابات هیأت دبیران داوطلب نشدند و آن‌طور که در کتابم آورده‌ام عاقبت کار چنان شد که یک گروه

سیاسی دیگر مدیریت کانون را قبضه کند. تجربه‌ی ناموفق این دوره‌ی دوم محرکی بود تا در انتخابات سال ۶۰ از شاملو و دیگر دبیران سال ۵۸ با اصرار بخواهیم که حتماً کاندیدا شوند. آنان انتخاب شدند و آخرین ماه‌های پیش از تعطیل دوم کانون نویسندگان را با رهبری سربلند و سالم کانون به پایان بردند. باز هم سال‌ها رفت و رفت. یک دهه طی شد که اگرچه صحبت کانون نویسندگان بود اما فقط در حد بحث‌های محفلی باقی ماند. وضع سلامت شاملو که اندک اندک رو به نزول می‌رفت به او اجازه نمی‌داد که در همه‌ی بحث‌ها یا جلسات جسته گریخته شرکت کند. با این همه در سال ۱۳۶۷ هنگامی که قرار شد به مناسبت سی‌امین سال درگذشت نمایوشیخ مراسمی برپا کنیم، مراسمی که البته اجرا نشد، شاملو ویراستار متنی بود با عنوان «گزارش اهل قلم»، متنی بسیار زیبا که هم ارزش تاریخی داد و هم ادبی. سپس سال‌های درازمدت معالجه‌ی شاملو ما را به میان دهه‌ی هفتاد می‌رساند. مدت‌ها پیش جنگ به پایان رسیده بود و جا برای عرصه‌های فرهنگی فراخ‌تر می‌شد. گلشیری نویسنده‌ی برجسته و مرد خستگی‌ناپذیر آن دوران می‌کوشید تا کانون به شکلی تجدید حیات کند و در این نیت پی‌گیر بود؛ منشوری تهیه شد که فلسفه‌ی تشکیل کانون را در شرایط آن روزگار فرمول‌بندی کرده بود، اما شاملو به پیام تلقنی کسانی که می‌خواستند این متن را امضا کند پاسخ منفی می‌داد. او به حضور کس دیگری معترض بود چرا که خبر می‌داد آن کس به او انگ مأمور دستگاه زده است و شاملو متقابلاً آن شخص را مشکوک می‌دانست و حتی به سندی اشاره می‌کرد. ما استدلال می‌کردیم که در دعوا حلوا خیر نمی‌کنند و او می‌گفت دشنام هم باید جوانمردانه باشد. سرانجام یک روز گروه نه‌چندان کم‌شماری از نویسندگان ایران، و از جمله همان شخص، دسته‌جمعی به فریدس کرج به خانه‌ی شاملو رفتیم. به کمک رودربایستی یا هر چیز دیگر به هر حال اعتماد شاملو را باز خریدیم و او نیز به حرکت جدید پیوست. نام و امضای شاملو در بسیاری از متون کانون نویسندگان که بین سال‌های ۷۳ تا هنگام مرگش منتشر شده وجود دارد. او تبدیل به یکی از نمادهای کانون شده بود و هنگامی که درگذشت اعلامیه‌ی رسمی کانون از «بنای مفهومی» بزرگی که اثر شاملو برای ادبیات ایران و جهان ساخته است با افتخار یاد می‌کند. تقدیر چنین بود که پیش نویس این اعلامیه به قلم من باشد.

از شاملو تصاویر بسیاری در ذهن دارم. آن غروب رنگ‌پریده که در یکی از ساختمان‌های بلند تهران یک لطیفه‌ی داستانی گفت که نیم ساعت طول می‌کشید و بی‌اغراق تمام لهجه‌های اقوام و شهرهای ایران را تقلید کرد؛ آن زمان دوردست که در بالاخانه‌ی رستوران سلمان چیزی می‌نوشت اما از شدت خستگی سرش را روی همان کاغذ گذاشت و خفت؛ برخی شب‌های دربه‌درب‌ی و تنهایی؛ آن روز ظهر که من و همسرم با او و آیدا دور میزی در رستورانی در تهران پارس نشسته بودیم و هنگامی که آیدا در پاسخ احوالپرسی همسرم گفت که دچار کم‌خونی شده است و شاملو با همان سرزندگی و طنز ویژه‌اش پرسید: «پس خون مرا کی می‌خورد؟» و بعد مرا شاهد متلک عاشقانه‌اش گرفت: «اگر نه پس چرا لب‌هایش سرخ است؟» و آن آخرین دیدار، یک ماه قبل از مرگش، که مثل مداد شکسته‌ای در لیوان به صندلی تکیه داده بود، سرش به زیر افتاده در حالت نیمه خواب و انگار پای غایب‌اش را جستجو می‌کرد و آن روز دوردست که باز هم چهار نفری از خانه‌ی ابراهیم پاشا، نزدیک پل چوبی، بیرون آمدیم و تازه پادرد شاملو شروع شده بود، لنگ لنگان کوچی باریک را می‌پیمود و من دنباله‌ی بحث خانه را به کوچه آورده بودم و به آنجا رسید که گفتم خوشحالم که آن ناامیدی سال‌های اخیر از شعر تو رخت بر بسته است. همان شب نوشته‌ام شاعر موسفید ما لنگ لنگان می‌رفت که گفت: «من هرگز ناامید نبوده‌ام.»